

شیرازه

ادبیات ورؤیای آمریکایی

● **شرق**: اینکه ادبیات پرپار کشوری همچون آمریکا در بوتـه نقد منتقدان روس قرار بگیرد که خود از سنـت ادبی غنی برخوردارند اتفاقی جذاب است که با انتخاب و ترجمه محمدتقی فرامرزی از این نقدها، رقم خورده است. مؤلف کتاب «ادبیات آمریکا و دو انقلاب از دیدگاه منتقدان روس» در این گزیده نقد که به تازگی در نشر نگاه منتشر شده است، سعی دارد پرسش‌هایی را طرح و برای آنها پاسخی فراهم کند؛ به ادبیات امروز آمریکا از چه دیدگاهی می‌نگرید؟ کدامین شخصیت‌ها و رویدادها ادبیات آمریکا را مهم‌ترین آمریکا همدلی شما را بر می‌انگیزد و کدامین جنبه‌های آن را رد می‌کنید؟ چشم‌اندازهای کنونی برای دگرگونی و پیشرفت آن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ شماری از منتقدان روس در قرن بیستم که متخصص ادبیات آمریکا بودند در این مقالات به ویژگی‌های مختلف ادبیات آمریکا اشاره می‌کنند و جالب آنکه این مقالات بازتابی از اندیشه نسل‌های مختلف است و از دیدگاه ترکیب‌بندی، سبک و اسلوب با یکدیگر متفاوت‌اند، اما همگی یک ویژگی مشترک دارند: احترام ژرف به سنت‌های دموکراتیک متمایزکننده ادبیات آمریکا از ادبیات دیگر ملت‌ها، از نخستین روزهای پیدایش آن، کتاب را با فضل ادبیات آمریکا از آغاز تا واپسین دهه‌های جنگ جهانی دوم آغاز می‌کنند. در ادامه، پیشرفت‌های انتشاراتی در آمریکا، کتاب‌های مربوط به درگیری آمریکایی‌ها در جنگ، سال‌های جنگ؛ درون آمریکا، مضمون ضدفاشیستی بر بنیانی اروپایی، ارسکین کالدول و استاین‌بک، اوج‌گیری انحطاط در ادبیات آمریکا ازجمله بخش‌های آغازین کتاب‌اند.

ادبیات آمریکا ودوانقلاب از دیدگاه منتقدان روس محمدتقی فرامرزی انتشارات نگاه

هیات آمریکا دو انقلاب

ترجمه مترجمان روس

فصل بعدی با عنوان «امیدهای راستین و امیدهای دروغی»، موضوع گسترش واقعیت و نیروی دورنی سبک پرداخته می‌شود و رمان جنگ در عصر حاضر و رئالیسم انتقادی در رمان آمریکای سال‌های پس از جنگ جهانی دوم و سرانجام «پیکار برای شناخت هنر» از دیگر بخش‌های این کتاب هستند. در بخشی از کتاب می‌خوانیم: «زندیک به دوست‌وچهل سال از زمان تدوین پیش‌نویس اعلامیه استقلال آمریکا به پیشگامی تامس اسفرتس می‌گذرد. این اعلامیه، تجسم رؤیای دیرینه‌ای است که انسان آمریکایی از روزگاران کهن دربارهٔ مردمی آزاد در اجتماع سعادت‌مند و نبرار داشت که بعدها عنوان بزرگ «رؤیای آمریکایی» به آن داده شد. تاریخ‌نویسان، حقوق‌دانان، نویسندگان و منتقدان تا امروز نیز عبارات این اعلامیه را که تأثیری ژرف بر اندیشهٔ اجتماعی و سیاسی در سراسر جهان داشته است نقل می‌کنند؛ به گمان ما نیازی به گفتن ندارد که همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند، و آفریدگارشان برخی حقوق جدایی‌ناپذیر به آنها ارزانی داشته است، که از آن جمله است حق زندگی، آزادی و جست‌وجوی سعادت و خوشبختی، حکومت‌ها برای تأمین همین حقوق، از میان مردم ناشی می‌شوند.»

منتقدان روس، منتقدان آمریکایی در سده بیستم هم ضمن بحث دیرباره ماهیت ادبیات و فرهنگ ملت ایالات متحده آمریکا، گاه‌گاه به عقاید محافظه‌کارانه ادیبان گذشته دور و زندیک اشاره می‌کنند. به همین علت، به نظری که از آرا یوانگ در بنیانه ادبی‌ش به تاریخ ۱۹۳۸ دربارهٔ فرهنگ ملی اعلام کرد و بارها به چاپ رسید، این‌همه اهمیت داده می‌شود. «پاونگ معتقد است فرهنگ ملی ایالات متحده آمریکا از سال ۱۷۷۰ تا سال ۱۸۶۱ وجود داشته و در جریان جنگ داخلی، آرام‌آرام از میان رفته است. او فرهنگ آمریکا را اصلا فرهنگی انگلیسی- فرانسوی می‌داند و معتقد است که هم‌زمان با خشکیدن این چشمه اروپایی، و پیدایش گرایش‌های واقع‌گرایانه و دموکراتیک به دنبال جنگ داخلی، ممر فرهنگ ملی آمریکا به پایان رسید. معنی شکستگنی واقع‌گرایی در آثار والت ویتمن و مارک تواین از دیدگاه آرا یوانگ، مرگ ادبیات و فرهنگ آمریکاست؛ و به گمان او از آن پس، نویسندگان آمریکایی چارهای جز مهاجرت به اروپا نداشته‌اند؛ همچنان که او خودش به چنین مهاجرتی تن در داد. پس از سقوط فرهنگ آمریکا، افراد مجبور شدند مهاجرت کنند تا بخش‌های باقی‌مانده فرهنگ آمریکا را از خطر نابودی برهاند.»

در ادامه مؤلف می‌نویسد که نخستین ریشه‌های ادبیات دموکراتیک آمریکا در آثار فیلیپ فرینو دیده می‌شود؛ شاعری که در بحبوحه جنگ استقلال آمریکا دست به آفرینش هنر زد و از نویسندگانی که در راه فیلیپ فرینو گام برداشتند می‌توان از جیمز فیمور کوپر، ولت ویتمن، مارک تواین، تئودور درایزر، جان رید، ارنست همینگوی، ویلیام فاکتر، و بسیاری دیگر که فرزندان خلف ملت آمریکا به شمار می‌روند نام برد. «فرهنگ دیگری هم در آمریکا بود که سنت‌های ویژه‌ای داشت و ادبیات وفاداران به تاج و تخت انگلستان در انقلاب آمریکا و ادبیات اشراف هوادار، تشکیل حکومت انتلافی در سال‌های پس از انقلاب، نماینده این فرهنگ بودند. ادبیات شورشیان جنوب کشور در دوره جنگ داخلی نیز نماینده این فرهنگ بود و همچنان که کیفیت دموکراتیک آثار فرینو دشمنی آشکار نمایندگان فرهنگ مخالف را برانگیخت، مک کارتی‌های دنیای ادب نیز آثار جان رید و تئودور درایزر را به اهانت گرفتند.»

ادبیات

مقاله‌ای از هاینریش مان درباره فرهنگ، فاشیسم و روان‌شناسی قدرت

خیزش بی‌فرهنگان بر فرهنگ



ترجمه محمود حدادی

هاینریش مان (۱۹۵۱–۱۸۷۱) از رمان‌نویسان مطرح آلمان در قرن بیستم بود، با رمان‌هایی چون «استاد کند»، «شهر کوچک» و خاصه «زیردست»، هر سه نوشته پیش از جنگ جهانی اول و موضوع هر سه هم روان‌شناسی قدرت حکومتی، زیرا پیش هنگام از گسترش تفکرات ناسونالیستی و نظامی در لایه‌های پنهان جامعه گمانی روشن یافته بود. پس از جنگ و برافتادن نظام قیصری در حفظ جمهوری اول وطنش، مشهور به جمهوری وایمار، به سهم خود تلاش کرد.

ولی با غلبه فاشیسم بر آلمان و شکست جمهوری، کار خودش به مهاجرت کشید و کار کتاب‌هایش به خاکسترشدن در مراسم چندین‌گانه آتش‌سوزی.

دلایل شکست جمهوری اول آلمان بسیار است، اما در نگاهی کوتاه، از دید سیاسی- اقتصادی و فرهنگی، بارزترین‌شان بسا از قرار زیر باشد:

تحمیل صلحی خفت‌بار در پایان جنگ به مردم این کشور که در نتیجه اینک ناچار باید غرامتی سنگین به دولت‌های پیروز می‌پرداخت و افزون بر بار این غرامت به جدایی بخشی از خاک کشور خود نیز تن می‌داد؛ نیز بروز بحران اقتصاد جهانی در ۱۹۲۹ و شتاب‌گیری تورم و بی‌کاری. اما از دید فرهنگی هم اقتدارگرایی دیرپای دولتی از یک‌سو، و اقتدارپذیری آن‌هم دیرپای مردم از سوی دیگر؛ به‌علاوه گرایش کزاف کل جامعه به نظم، چنان‌که بخش بزرگی از مردم- و بیش از همه خرده‌پای شهری- پذیرفت آشوب‌های اجتماعی ناشی از پیامدهای جنگ شده با مشیت آهنین هیتلر مهار و در کشور آرامش، ولو آرامشی پادگانی، برقرار شود.

آغاز استبداد هیتلری با بزرگ‌ترین مهاجرت روشنفکران، هنرمندان و دانشمندان طی تاریخ بشری همراه است. هاینریش مان که بن‌مایه آثارش از آغاز روان‌شناسی قدرت بود، در روزهای تلخ هجرت به دسلم خود پاسخی می‌جست که چرا نیروهای آزادی‌خواه کشورش چنین از برآمدن هیتلر غافلگیر شدند و احزاب و اندیشه‌شان سدی در پیش آن نشد. وی در شرح این امر ظخیر در مقاله‌ای مشهور به یوزف گوبلز (۱۸۹۷–۱۹۴۵)، وزیر تبلیغات نازی‌ها می‌پردازد، زیرا گوبلز خود روزگاری اهل قلم بود و عضوِ او محافل ادبی، اما از غایت‌جاطلبی سرانجام پیرو فاشیسم و منادی نفرتی فاجعه‌آفرین در جامعه آلمان شد. در زیر آن مقاله:

آیا چیست نفرت؟

ما فاجعه‌های را که در آلمان رخ می‌دهد برمی‌تابیم و هم‌زمان می‌پاییم تا پیش از این از پدیده نفرت چه شناخت ناچیزی داشته‌ایم. انسان فرهیخته در شرایط عادی با نفرت متعادل و بسیار نسبی دیگران روبه‌رو می‌شود، وانگهی خود را هم، با آن همه نارسایی‌ها که در زندگی دیده و سراغ دارد، سخت به نفرتی دور از هر شرط و قید قادر می‌یابد. دو دشمنانی داری و می‌دانی، با این‌همه باور نمی‌کنی این دشمنان بخواهند دست به هر کاری بزنند؛ چون دوستان هم یقین به هر کاری دست نخواهند زد. دشمن هم مثل دوست از جنس توست، و این یعنی که تو هم به این دو تا مرزی و جایی خاص محبت با نفرت می‌وزری. اما از آن فراتر و بیشتر تردید می‌کنی و تردید به صلاح جان و جسم توست. نفرت بی‌همار به ملائمت است. ضرر می‌رساند. وانگهی زینده قیمت هم نیست. آخر دشمن را کنار دوست می‌نشانی و می‌یابی؛ هرچه باشد هر دو انسان‌اند.

پیش از آنکه تصمیم به نفرتی بی‌کران بگیری، باید برخی چیزها دیده باشی وگرنه هنوز به بصیرت انسانی نرسیده‌ای، و به فضیلت‌ت تردید هم. و این همان است که بگویی هنوز چندان که باید از فرهنگ صیقل نخورده‌ای. بعینه در این‌جونی که بر آلمان سیطره یافته است، دو قماش انسان متفاوت می‌بینی. یکی‌اش آن جانور، و دیگری‌اش آن تمدن برگشته‌ای از ادبیات عوام به خود گرفت. حال این جوان پیش

توده بزرگی که سراپا گوش پایه‌پایش می‌آید، می‌ایستد و دهان آن هم بزگرش را می‌دراند و رود نفرت جاری می‌کند. با این حال حواله لیخند برایش کار آسانی است، چون لیخندی دارد در شیوه و شیرینی آشکارا چنان مقاومت‌شکن که قلب‌ها را تسخیر می‌کند.

غم‌انگیز است. اما واقعیت اینکه موقعیت‌ها و فرصت‌هایی که هر چند قرن تنها یک بار پوزوی چنین افراطی می‌یابند، نوعی انسان می‌پروند که از خود می‌بیند هرچه قبیـد ادب و فرهنگ را از سر وچندان فروبتکاند و همنشین کسانی شود که بویی از فرهنگ و ادب نبرده‌اند. جز این، آن دجال‌بازی‌ای که امروزه در آلمان شاهدش هستیم، چگونه مفهوم خواهد بود؟ حرمان از مدنیت هرگز نمی‌تواند به‌تنهایی اصل همدلی انسانی و آن‌همه آفریده فرهنگی کهن را چنین از بنیاد یک‌رویه کنند. این‌کار تنها از خائن برمی‌آید.

طبیعی است. آلمان به این دلیل سرزمین نفرت شد که جنگ جهانی اول به ورطه آشوبش انداخت، نیز جنایت تورم و بحران بی‌کاری، غرور ملی هم که به در دشمنی با روح یهودی دهان دراند. شکستش در کار نویسنده‌گی از یـادش نرفته بود. برای همین نویسندگان توانا را به تیغ انتقام عوام سپرد. هرچه از فرهنگ فاخر آموخته بود، آرزمان عوام همه را از چشمش انداخت. برای همین شنودگانش را آن‌قدر زیر تازیانـه گرفت که با شنیدن کلمه «مارکسیست» خون‌شان به جوش می‌آمد. ناگامی‌های گذشته‌اش، به‌علاوه ابتلایش به یک پای لنگ، آشور پایان‌ناپذیر ولع انتقامش بودند و همه استعدادش آنکه این ولع را قحنه مغز دیگران کند.

دم و بازدمش انتقام بود و هر جا که می‌رفت، هوای تالارها و میدان‌های مهمی کشور را آلوده می‌کرد. فقط هم او نبود که کلمو می‌دراند. همه تبلیغات چی‌های نـازی تا پیش از رسیدن به اریکه قدرت کاری جز این نداشتند. حتی بعد از آن هم باز همان ساز را زدند. ولی این یکی برای نفرت حقا که ابزار بهتر را داشت. البته در این راه ناچار بود اول همه گذشته‌اش را از ذهنش دور بریزد. جز این نمی‌شد تمام غرایزش را بی‌قلاده رها کند. سال‌های دراز همه روزه سر پیووی، روشنفکر و مارکسیست‌طلب‌کردن هنری زینده یکی مثل گورینگ نبود، چون گورینگ به جانور نزدیک‌ت بود و جانور جا داشت در هاله‌ای از راز بماند. ولی هیتلر بزرگ هم وقتی پذیرفت اول‌منادی نفرت باشد، دغدغه وجدانی در خود ندید. تعارفی هم در کار نیابود. خب، هرکس دوست دارد ساز اول را بزند…

با این حال ما همه ستایش‌مان را تشار گوبلز می‌کنیم، نثار این وزیر جوان و غم‌انگیز تبلیغات، این مرد نازک‌اندام و پرجنب‌وجوش که آگاهانه از ساخت اندیشه و فرهنگ بیرون رفت، خودش را وقف پیشرفت بربرها کرد و از این کار حتی خسندوی هم یافت. در روزهای مشغولیتش با ادبیات متعالی بی‌شک این خشنودی در دلش نبود. حال اما راه درست را یافته بود. همین هم جوانی دوباره در جانش دواند، مثل نثرش که در این میان روانی زمخت یافت و آب‌ولعابی از ادبیات عوام به خود گرفت. حال این جوان پیش

می‌خواند، از جمهوری واقعی با آن همه بی‌حرزگی و انحطاط آن نفرت نداشت، بلکه آتش نفرتش هزار بار بیشتر از آرمانی خوراک می‌گرفت که این جمهوری به‌هرحال نمایانده آن بود. مارکسیسمی که به غلیانـش می‌آورد، در آرمان اجتماعی کم یا بیش همان آرمان خودش بود. اما در حمله به روح یهودی به هرچه معنویت می‌تاخت. خیزش بی‌فرهنگان بر فرهنگ و مدافعان آن، این جنبش فاشیسم است و خوراک آن هم نفرت، نفرتی جناب برشوریده و هراس‌انگیز که حتی وقتی هم دشمن شکست خورده و از صفحه روزگار محو شده است، باز برنمی‌تابد ابزار خشمش را زمین بگذارد.

نفرت بالا که گرفت، سر خود نفرت‌ورزان آوار می‌شود و جان و جسم‌شان را تسخیر می‌کنند. این جماعت می‌شد بعد از پیروزی دست بردارد، چون همه چیز در پیشش به زانـسو درآمده بود؛ احزاب مضمحل، با یکدست شده بودند؛ ولی این همه پیروزی هم آفاقه نمی‌کند. نفرت‌زدگان می‌یابند جمهوری هنوز در وجدان بسیاری انسان زنده است و ترور هم چیزی را ثابت نمی‌کند. پس جز این برای‌شان نمی‌ماند که به آزار و شکنجه ادامه دهند، وحشت بپراکنند و همه عمر نفرت بوززند؛ اما نفرت‌شان دامن خودشان را می‌گیرد، آنها قربانیان عقده‌های خودند. کابوس احاطه‌شان می‌کند و همه جا خائن می‌بینند، کشور در خطر خیانت است! و منظورشان از کشور تنها خودشان‌اند.

این پیروزنمندان را نگاه کنید، این چند دیکتاتور را که به اختیار خود و خودستایانه اختیاردار همه ملت شده‌اند! هیچ‌سک غیر از بله‌قربان‌گویان خودشان را در دستگاه‌های دولتی استخدام نمی‌کنند، حتی حق تبلیغ و خبـر، رادیو و فیلم را به انحصار خود درآورده‌اند. اختیاراتی به هم زده‌اند که بیسمارک نداشت. دیگر هیچ چیز اعتباری برای‌شان ندارد، نه قانون اساسی و نه عرف. توده‌ها با یکتاش قهوه‌ای و دست افراخته از برابرشان رژه می‌روند. تصویر موهوم یک قدرت بزرگ نظامی را پیش چشم خودشان به نمایش می‌گذارند و ملت را به بازی می‌گیرند. فرمان‌پذیری دیرین را به اسم افتخار به خود ملت می‌دهند. جشن تولد پینشو را با چنان عظمتی می‌گیرند که انکار پیروز صد میدان جنگ باشد. براساس معیارهای انسانی باید که همین مایه تاخت و تاز خشونت‌شان می‌کرد. ولسی هرگز! همین که دور هم می‌آیند، ذهن‌شان جز به دفاع نمی‌رود. از آنجا که نظم‌شان مردم‌سالارانه نیست، عامی و اوباش نظام‌کارشان می‌شوند. البته از یک شکار محروم شده‌اند؛ از به سیاهچال انداختن اندیشمندان و نویسندگانی که دیروز آلمان را تشکیل می‌دادند و در هنگام ورود به جهان بیرونی خواهد کرد؟ دلم می‌خواهد باور کنم کندر خوشبویی به طور مرتب از رازی سخنی می‌گوید که سراسر رمان را پیش می‌برد. «واژه راز مرا می‌ترساند. برای فرار از ترس به خطرات پنهان می‌برم، به آنچه از پاپا می‌دانم. به نظرم پاپا هم ترسیده است، چون چشمان نابینایش نمی‌تواند آنچه در انتظارش است ببیند. همه چیز با نگاه شروع می‌شود، بنابراین می‌ترسم پدرم متوجه حضور دیگران نشود. می‌ترسم تمایلی به سفر در مسیر آخرت نداشته باشم. کاش هرچه زودتر می‌توانست ببیند! کاش درد و رنج او تمام می‌شد! کاش در او اشتیاقی برای پیش‌رفتن پدید می‌آمد.»

راوی همین‌جا پدرش را که داستان حول محور او می‌گردد معرفی می‌کند، مردی که به دیگران شادی و نور می‌بخشد اما خود نمی‌تواند خوشبختی را حس کند. «پاپای عزیزم کاش می‌توانستم راه را برایت نوزبانر کنم! کاش می‌توانستم در این سفر باری‌ات دهم، همان‌طور که تو به من کمک کردی وارد این دنیا شوم… اما اگران نباش پدر، مطمئتم هرجا می‌روی کسی به انتظار ننشسته است، درست همان‌طور که تو منتظر من بودی. شک ندارم چشمانی مشتاق در انتظار دیدنت لحظه‌شماری می‌کنند. پس با خیال راحت برو. اینجا همه به نیکی از تو یاد خواهند کرد. بگذار این واژه‌ها بدرقه راحت باشند. بگذار آوای پرهمر همه آنهایی که تو را می‌شناختند، در فضای دوروبرت طنین‌انداز شود. بگذار آنها راه را برایت باز کنند، به جایت حرف بزنند، برایت پادرمیانی کنند، واسطه باشند، بگذار ورود یک پدر دوست‌داشتنی، یک تلگرافچی، یک قسه‌گو و مردی همیشه خندان را اعلام کنند.» و رمان آغاز می‌شود. دنیا خسوسا بر اثر فشار خنده فرزندش را به دنیا آورده بود. کودک با چهره‌ای خندان متولد شده بود در یک روز تعطیل که همه افراد خانواده دور هم جمع شده بودند و به کپ و شوخی و خنده می‌گذراندند. پدرش گفت چقدر خوشحالم و کودک را به همین نام یعنی خوبیلو صدا کردند. «خوبیلو، اسمی که واقعا برازنده او بود و او به‌راستی سفیر شادی، خنده و گشاده‌رویی بود. حتی سال‌ها بعد که کور شد، همچنان طبع بذله‌گویی‌اش را حفظ کرد. انگار شادی در ذاتش بود. خودش شاد بود و اطرافیان را هم شاد می‌کرد. هرجا می‌رفت، با خود خنده و شادی می‌برد. حضورش در فضاهای کسالت‌بار هم، معجزه‌آسا اضطراب و فشارهای روحی اطرافیان را کسم می‌کرد. کاری می‌کرد که بدبین‌ترین آدم هم به زندگی خویش بین شود. انگار برای آرامش‌بخشیدن به دیگران به دنیا آمده بود.»

جست‌وجوی دنیاهای دیگری است. انگار تمناهای تازه دارد، شاید هم در پی نگاه‌های تازه است؛ نگاه‌هایی که او را به جهانی دیگر فرامی‌خوانند. راهی برای فهمیدن ندارد، او دیگر نمی‌تواند حرف بزند. دلم می‌خواهد بدانم چه می‌شود، منظر است چه کسی او را فریادخواند، چه کسی و چه وقت او را به جهان دیگر خواهد برد، علامت مرگش چیست، چه کسی این علامت را می‌دهد، راهنمای او چیست؟ اگر نژان دروازه‌های جهان را بر روی انسان‌ها می‌گشایند، آیا در جهان بعدی هم ما زنان درها را بازخواهیم کرد؟ کدام قابله او را به هنگام ورود به جهان بیرونی خواهد کرد؟ دلم می‌خواهد باور کنم کندر خوشبویی به طور مرتب در اتاق پدر می‌سوزانم، یک حلقه اتصال، یک زندگی و یک ریسمان می‌آفریند که به پدر آنچه لازم دارد، می‌دهند…».

در همین مقدمه است که نویسنده از رازی سخنی می‌گوید که سراسر رمان را پیش می‌برد. «واژه راز مرا می‌ترساند. برای فرار از ترس به خطرات پنهان می‌برم، به آنچه از پاپا می‌دانم. به نظرم پاپا هم ترسیده است، چون چشمان نابینایش نمی‌تواند آنچه در انتظارش است ببیند. همه چیز با نگاه شروع می‌شود، بنابراین می‌ترسم پدرم متوجه حضور دیگران نشود. می‌ترسم تمایلی به سفر در مسیر آخرت نداشته باشم. کاش هرچه زودتر می‌توانست ببیند! کاش درد و رنج او تمام می‌شد! کاش در او اشتیاقی برای پیش‌رفتن پدید می‌آمد.»

راوی همین‌جا پدرش را که داستان حول محور او می‌گردد معرفی می‌کند، مردی که به دیگران شادی و نور می‌بخشد اما خود نمی‌تواند خوشبختی را حس کند. «پاپای عزیزم کاش می‌توانستم راه را برایت نوزبانر کنم! کاش می‌توانستم در این سفر باری‌ات دهم، همان‌طور که تو به من کمک کردی وارد این دنیا شوم… اما اگران نباش پدر، مطمئتم هرجا می‌روی کسی به انتظار ننشسته است، درست همان‌طور که تو منتظر من بودی. شک ندارم چشمانی مشتاق در انتظار دیدنت لحظه‌شماری می‌کنند. پس با خیال راحت برو. اینجا همه به نیکی از تو یاد خواهند کرد. بگذار این واژه‌ها بدرقه راحت باشند. بگذار آوای پرهمر همه آنهایی که تو را می‌شناختند، در فضای دوروبرت طنین‌انداز شود. بگذار آنها راه را برایت باز کنند، به جایت حرف بزنند، برایت پادرمیانی کنند، واسطه باشند، بگذار ورود یک پدر دوست‌داشتنی، یک تلگرافچی، یک قسه‌گو و مردی همیشه خندان را اعلام کنند.» و رمان آغاز می‌شود. دنیا خسوسا بر اثر فشار خنده فرزندش را به دنیا آورده بود. کودک با چهره‌ای خندان متولد شده بود در یک روز تعطیل که همه افراد خانواده دور هم جمع شده بودند و به کپ و شوخی و خنده می‌گذراندند. پدرش گفت چقدر خوشحالم و کودک را به همین نام یعنی خوبیلو صدا کردند. «خوبیلو، اسمی که واقعا برازنده او بود و او به‌راستی سفیر شادی، خنده و گشاده‌رویی بود. حتی سال‌ها بعد که کور شد، همچنان طبع بذله‌گویی‌اش را حفظ کرد. انگار شادی در ذاتش بود. خودش شاد بود و اطرافیان را هم شاد می‌کرد. هرجا می‌رفت، با خود خنده و شادی می‌برد. حضورش در فضاهای کسالت‌بار هم، معجزه‌آسا اضطراب و فشارهای روحی اطرافیان را کسم می‌کرد. کاری می‌کرد که بدبین‌ترین آدم هم به زندگی خویش بین شود. انگار برای آرامش‌بخشیدن به دیگران به دنیا آمده بود.»

مرور

مردی که بیشتر از دیگران می‌دانست

● **شرق**: «ناگهان هوس» رمانی از لانورا اسکویل سرشار از عجایب است. شخصیت مجوری رمان مردی است که از بدو تولد با نیرویی جادویی به دنیا آمده است؛ او می‌تواند احساسات واقعی و پنهانی دیگران را بشنود و همین قابلیت زندگی او را دست‌خوش دگرگونی کرده است. خوبیلو تلگرافچی تنگدستی است و از قضا شقیفه دختری از خانواده‌ای ثروتمند می‌شود و گرچه دختر سعادت را در گرو ثروت و مکنست می‌داند، اشتیاق این دو موجب وصل‌شان می‌شود و دیری نمی‌پاید که زندگی تلخی خود را دوباره به رخ خوبیلو می‌کشد. داستان با مقدمه‌ای از نویسنده آغاز می‌شود: «شمال را حس می‌کنی، جذبت می‌کند، پایبندی می‌کند. هرچه تو از جاذبه‌اش بگیری، نیرویی نامرئی باز تو را به سسویس می‌کشاند؛ مثل قطره‌های باران به زمین، مثل سوزن به آهنربا، مثل خون نگاه… اجزای همه اهل شمال‌اند، جایی که اولین نگاه عاشقانه بین پدربزرگ و مادربزرگ ردوبدل شد… راستی در کدام لحظه خاص بود که نگاه جادویی و افسونگر شمال با چشمان پُرژذبه دریا در هم گره خورد؟ چقدر طول کشید تا نیروی عشق پیامش را بفرسد؟ چقدر طول کشید تا پاسخ لازم را بگیرد؟ مسلما همه چیز با یک نگاه آغاز شد، نگاه آغازین، نگاهی که راه برای دو دلداه هموار کرد، طوری که بارها و بارها، این راه را پی‌موندند… نمی‌توانم این افکار را از ذهن بیرون برانم. دست خودم نیست. نگاهی گمشده را در چشمان پدر می‌بینم، می‌بینم که ذهن پریشانش بی‌اختیار دست‌خوش تلاطم شده است. انگار در



هیات آمریکا دو انقلاب

ترجمه آذر عالی‌پور

نشر نو

جست‌وجوی دنیاهای دیگری است. انگار تمناهای تازه دارد، شاید هم در پی نگاه‌های تازه است؛ نگاه‌هایی که او را به جهانی دیگر فرامی‌خوانند. راهی برای فهمیدن ندارد، او دیگر نمی‌تواند حرف بزند. دلم می‌خواهد بدانم چه می‌شود، منظر است چه کسی او را فریادخواند، چه کسی و چه وقت او را به جهان دیگر خواهد برد، علامت مرگش چیست، چه کسی این علامت را می‌دهد، راهنمای او چیست؟ اگر نژان دروازه‌های جهان را بر روی انسان‌ها می‌گشایند، آیا در جهان بعدی هم ما زنان درها را بازخواهیم کرد؟ کدام قابله او را به هنگام ورود به جهان بیرونی خواهد کرد؟ دلم می‌خواهد باور کنم کندر خوشبویی به طور مرتب از رازی سخنی می‌گوید که سراسر رمان را پیش می‌برد. «واژه راز مرا می‌ترساند. برای فرار از ترس به خطرات پنهان می‌برم، به آنچه از پاپا می‌دانم. به نظرم پاپا هم ترسیده است، چون چشمان نابینایش نمی‌تواند آنچه در انتظارش است ببیند. همه چیز با نگاه شروع می‌شود، بنابراین می‌ترسم پدرم متوجه حضور دیگران نشود. می‌ترسم تمایلی به سفر در مسیر آخرت نداشته باشم. کاش هرچه زودتر می‌توانست ببیند! کاش درد و رنج او تمام می‌شد! کاش در او اشتیاقی برای پیش‌رفتن پدید می‌آمد.»

راوی همین‌جا پدرش را که داستان حول محور او می‌گردد معرفی می‌کند، مردی که به دیگران شادی و نور می‌بخشد اما خود نمی‌تواند خوشبختی را حس کند. «پاپای عزیزم کاش می‌توانستم راه را برایت نوزبانر کنم! کاش می‌توانستم در این سفر باری‌ات دهم، همان‌طور که تو به من کمک کردی وارد این دنیا شوم… اما اگران نباش پدر، مطمئتم هرجا می‌روی کسی به انتظار ننشسته است، درست همان‌طور که تو منتظر من بودی. شک ندارم چشمانی مشتاق در انتظار دیدنت لحظه‌شماری می‌کنند. پس با خیال راحت برو. اینجا همه به نیکی از تو یاد خواهند کرد. بگذار این واژه‌ها بدرقه راحت باشند. بگذار آوای پرهمر همه آنهایی که تو را می‌شناختند، در فضای دوروبرت طنین‌انداز شود. بگذار آنها راه را برایت باز کنند، به جایت حرف بزنند، برایت پادرمیانی کنند، واسطه باشند، بگذار ورود یک پدر دوست‌داشتنی، یک تلگرافچی، یک قسه‌گو و مردی همیشه خندان را اعلام کنند.» و رمان آغاز می‌شود. دنیا خسوسا بر اثر فشار خنده فرزندش را به دنیا آورده بود. کودک با چهره‌ای خندان متولد شده بود در یک روز تعطیل که همه افراد خانواده دور هم جمع شده بودند و به کپ و شوخی و خنده می‌گذراندند. پدرش گفت چقدر خوشحالم و کودک را به همین نام یعنی خوبیلو صدا کردند. «خوبیلو، اسمی که واقعا برازنده او بود و او به‌راستی سفیر شادی، خنده و گشاده‌رویی بود. حتی سال‌ها بعد که کور شد، همچنان طبع بذله‌گویی‌اش را حفظ کرد. انگار شادی در ذاتش بود. خودش شاد بود و اطرافیان را هم شاد می‌کرد. هرجا می‌رفت، با خود خنده و شادی می‌برد. حضورش در فضاهای کسالت‌بار هم، معجزه‌آسا اضطراب و فشارهای روحی اطرافیان را کسم می‌کرد. کاری می‌کرد که بدبین‌ترین آدم هم به زندگی خویش بین شود. انگار برای آرامش‌بخشیدن به دیگران به دنیا آمده بود.»



از مقدمه‌اش در این کتاب نوشته: «هاینریش مان در این رمان با قلمی روان‌کاو قدرت پوچ، و ازاین‌رو جاپلوس‌پرور دولت ویلهلمی، و جاه‌طلبی آزمندهان آن را با یکدستی و نکته‌سنجی قانع‌کننده‌ای بنامی نمایاند، و جز بیپه‌ود و به دور از عقلانیت و اخلاق این کشور را درگیر جنگ‌های بزرگ کرد.»

«زیردست» طزنی درخشان دارد و نگاه تیزبین مان در این رمان بسیاری از وقایع و فجایعی را که بعدها برای جامعه آلمان پیش آمد، پیش‌روی خوانده می‌گذارد.

«زیردست» این‌گونه آغاز می‌شود: «دیدریش هسلینگ بچه‌ای بود نرم‌خو، که خیال‌بافی را از هر سرگرمی خوش‌تر داشت. از همه‌چیز می‌ترسید و گوشش هم دائم درد می‌کرد. زمستان‌ها از گوشه‌ای اتاق گرم دل نمی‌کند و تابستان‌ها از حیاط کوچک خانه. و این حیاط با درختان یاس و آبنوسش تنگ در حصار دیوار چوبین خانه‌های قدیمی، انباشته از بوی کهنه‌پارچه کارگاه کاغذسازی بود. از کتاب قسه، کتاب قسه محبوبش که سر بلند می‌کرد، گاه سخت می‌ترسید. به گمانش می‌آمد کنار او روی نیمکت راست‌راستی وزنی غنی نشسته است تکیا به قد و هیکل خودش! یا که پای دیوار روبه‌رو سرش از زمین بیرون آورده و به او زل زده است. از جن و وزغ ترسناک‌تر پدر بود…».

از مقدمه‌اش در این کتاب نوشته: «هاینریش مان در این رمان با قلمی روان‌کاو قدرت پوچ، و ازاین‌رو جاپلوس‌پرور دولت ویلهلمی، و جاه‌طلبی آزمندهان آن را با یکدستی و نکته‌سنجی قانع‌کننده‌ای بنامی نمایاند، و جز بیپه‌ود و به دور از عقلانیت و اخلاق این کشور را درگیر جنگ‌های بزرگ کرد.»

«زیردست» طزنی درخشان دارد و نگاه تیزبین مان در این رمان بسیاری از وقایع و فجایعی را که بعدها برای جامعه آلمان پیش آمد، پیش‌روی خوانده می‌گذارد.

«زیردست» این‌گونه آغاز می‌شود: «دیدریش هسلینگ بچه‌ای بود نرم‌خو، که خیال‌بافی را از هر سرگرمی خوش‌تر داشت. از همه‌چیز می‌ترسید و گوشش هم دائم درد می‌کرد. زمستان‌ها از گوشه‌ای اتاق گرم دل نمی‌کند و تابستان‌ها از حیاط کوچک خانه. و این حیاط با درختان یاس و آبنوسش تنگ در حصار دیوار چوبین خانه‌های قدیمی، انباشته از بوی کهنه‌پارچه کارگاه کاغذسازی بود. از کتاب قسه، کتاب قسه محبوبش که سر بلند می‌کرد، گاه سخت می‌ترسید. به گمانش می‌آمد کنار او روی نیمکت راست‌راستی وزنی غنی نشسته است تکیا به قد و هیکل خودش! یا که پای دیوار روبه‌رو سرش از زمین بیرون آورده و به او زل زده است. از جن و وزغ ترسناک‌تر پدر بود…».